

جلشن تعیین

(نمایشنامه)

پدرام پریچهره

بهار 1400

شخصیت ها:

الهام: زنی 25 تا 30 ساله باردار

مریم: دختری 19 تا 20 ساله

شهلا: زنی 45 تا 50 ساله

صحنه کاملاً تاریک است نور موضعی روی کاراکترها می آید در حواشی نور یک مکان را به شکل آشپزخانه می بینیم. بخش اول کار اپیزودیک است و هر کاراکتر در مکان خود به شکل جدا در حال آماده شدن برای شب هستند در پایان هر دیالوگ لحظه ای نور قطع میشود تا کاراکتر بعدی در موقعیت قرار بگیرد)

الهام : (در خانه در حال آشپزی است. تدارک شام برای امشب که میهمان دارند.)

الهام: همه بهش میگفتن معین ولی من صداش میکردم مسعود. مسعود میگفت آخه چرا؟ اینا که با هم فرقی ندارن... یاد دوستم میندازه منو که شناسنامه ای بود جمال ولی اینجوری صداش می کردن جلال و ما کلی بهش میخندیدم. منم میگفتم چه میدونم خوشم میاد دیگه حالا نمیخوای نخواه و بعد الکی قهر میکردم... مسعودم میدونست الکی قهر میکنما ولی با این وجود میومد نازمو میکشید. مسعود اون موقع ها به من میگفت طاقت یک ثانیه ناراحتی تورو ندارم. بهم میگفت اون روز من زنده نباشم اگه تورو از خودم برنجونم. منم میگفتم خدانکنه مسعود. تا شیش ماه اول که بهش میگفتم آقا مسعود. حتی تو خلوت خودمون. البته اینم بگما مسعود از اینکه بهش بگم آقامسعود بدش نمیومد. یه آقامسعود میگفتم قند تو دلش آب میشد. منم از وقتی اینو فهمیدم دیگه بهش نگفتم آقا مسعود. (خنده ی موزیانه)

مریم: (تازه از کلاس به خانه آمده در حال باز کردن کیف است)

مریم: این راحله دیوانه میکنه منو دیگه. هی بهش می گم نکن دختر من رو این اسم حساسم. هی میگه علیرضا اینجوری اونجوری. آخه به من چه پشت سر هم میای به من میگی.. من نمی خوام این اسم واسم ارزششو بخاطر یه فینگیلی بچه از دست بده. راحله از دوران دبیرستان همینجوری بود دیگه. عشق ازدواجه.

اول دبیرستان که بودیم میگفت مرد زندگی باید قدش بلند باشه آدم بخواد باهاش حرف بزنه سرشو بلند که و صداش بزنه آقا. اومدیم دوم و انتخاب رشته که کردیم دید قد خودش آن چنان رشد نکرد و در عوض به پهنای بدنش اضافه شد گفت اختلاف قدی چیزیه که ممکنه اذیت کننده بشه بهتره آدم با مردی قد متوسط ازدواج کنه بتونه باهاش خرید بره. اومدیم سوم واسش یه خواستگار اومد هم قد خودش یعنی از منم کوتاه تر بود باورتون میشه میگفت کی گفته حتما مرد باید از زنش بلندتر باشه اینا خرافاته مال قدیما بوده. بعد من فهمیدم اصن ملاک واسش قد نیست مهم اینه که بیاد خواستگاری... بین خودمون بمونه همون قدکوتاهه هم اینو نگرفت.(خنده های موزیانه)

**شهلا : (سبزی سرخ کرده و در حال بسته بندی و جدا کردن آنهاست
انگار برای بچه ها تقسیم میکند و قرار است امشب مقداری را با
خود ببرد.)**

شهلا: همشون لنگه ی باباشونن. اونم کافی بود بفهمه یکی ازش خوشش میاد. دیگه چنان قیافه ای می گرفت که واویلا. تازه بقول خیلی از دوستانم همچین آش دهن سوزی هم نبود. ولی خب به چشم من(حرفش را با خجالت قطع می کند) بگذریم. این بچه هام همینجوری ان . اون از معین که انقدر این دختره بیچاره رو اذیت میکنه اینم از مریم گه تا میفهمه یه از خدا بیخبر دلش پیش این گیره میگه فقط باید درس بخونم و ازدواج جلو قبول شدن پزشکیمو میگیره. آخه اگه قرار بود قبول بشی سال اول میشدی دیگه. بعدشم استاد کارای بی موقعن. هرچی میگفتم علیرضا آخه آدم تو سن و سال پیری مگه فوتبال میره. گوشش بدهکار نبود.. آخه فوتبال که واسه آدم آب و نون نمیشه . اصن چه کاری هست آخه من متوجه نمیشم این همه آدم از صبح تا شب بدوان دنبال یه توپ.

الهام: مسعود 17 آبان 65 اومد خواستگاریم. سه ماه بعدش ازدواج کردیم . عید مامان و آجی مسعود واسم یه عالمه لباس آورده بودن. آقام خدا بیامرز میگفت همین امسال باید عروسی بگیرین و برین سر خونه زندگیتون ولی مسعود

و خواهرش میگفتن هنوز چون خاک آقاشون خشک نشده درست نیست . حالا خدایامرز آقا علیرضا بابای مسعود اینا دو سال بود فوت شده بودا ولی بازم اینا میگفتن نه هنوز زوده... من که ندیدم ولی میگفتن ورزشکار بوده... مسعودم یه مدت اوایل باشگاه میرفت ولی دیگه دید فایده نداره ، صبح تا شبم که سرکار بود آخر شبم باید میومد بخوابه دیگه نه وقتی میموند نه جونی واسه ورزش. هیچی دیگه ورزش که نرفت منم خب غذاهام خیلی خوشمزه است مسعودم که شکمو یهو شروع کرد به چاق شدن.

مریم: به نظر من مرد زندگی یکی معین که تو همه مشکلات رفت الهام و گرفت. البته بگما الهام جونم از حق نگذیریم دختر آن چنان بدی نبود ولی خب معین ما کجا و بگذریم. یکی ام بابام .خب من اینا رو که می بینم همه ی مرد ها رو باهاشون مقایسه می کنم و توقعم رفته بالا. بابام ورزشکار که بود کاری که بود خونواده دوست که بود همه بهش احترام میداشتند. خوشتیپ که بود. یبار عکساشو که توزمین داشته میدویده آورده بود خونمون آخه آدم انقدر مگه میشه لباس ورزشی بهش بیاد. تازه من یروز داشتم از کوچه میرفتم مدرسه دوتا پسر جلوم بودن شنیدم که میگفتن خداروشکر علیرضا درویشی که اومده خیالمون راحت امسال همه رو میبریم. یبارم رفتم پشت ورزشگاه مارو که راه نمیدادن بریم تو... از همون پشت صدای یه جمعیت رو شنیدم که همه داد میزدن درویشی درویشی بعد یهو انگار بمب بترکه همه جا شلوغ شد همه جیغ کشیدن و
(صدای انفجار)

شهلا: تهران و چپ و راست میزنن دیگه . خدا ازشون نگذره خوبه اینام مسلمونن دارن این بلارو سرمون میارن نبودن دیگه چیکار میخواستن بکنن. بچه های من طفلکی ها تو این جنگ و تفنگ و خاک و خول رابه را عاشق میشن. چقدر بده نه میتونی بگی بمونین وضعیت درست شه نه امیدی داری که وضعیت درست شه.. اون موقع ها خیلی راحت تر میتونستم از پس دوران های سرازیری زندگی بر پیام. خوبی زندگی مشترک اینه دیگه . همین که حس میکنی همه ی بار

سخت زندگی روی دوش تو نیست و یکی دیگه هم هست که تو این نکبت با تو همدسته هم از فشار روی آدم کم میکنه هم لذت بخشه. تو بچه هارو نگه میداری اون خرید میکنه اون بچه رو نگه میداره تو شام درست میکنی اون به دختره غذا میده تو به پسره. ماشالله قوی هم بود اون موقع ها باشگاه ورزشی نبود که همین بچه ها رو میگرفت شبا بجای وزنه بالا پایین میکرد منم ظرفارو میشستم. الان که دارم فکر میکنم چقدر اون موقع ها همه چیز قشنگ بود.

مریم: (روزنامه ای را به سمت مخاطبان گرفته) این روزنامه امروزه الان دوستم برام آورد. من پزشکی قبول شدم. جون کندم تابتونم تو این وضعیت مزخرف با این روحیه داغون موفق بشم. اگه سه سال پیش قبول میشدم احتمالا الان خونه رو میزاشتم رو سرم. ولی الان فقط به بابام فکر میکنم که چقدر دوست داشت قبولیمو ببینه... همیشه بهم میگفت مریم خانوم من این سرفه هامو گذاشتم شما دکتر بشی و خوبش کنیا... به هیچکدوم از دکترای اینجا اعتماد ندارم... چی میشد اگه همون موقع قبول میشدم حداقل بابا بتونه ببینه این لحظه رو... الهی بمیرم مطمئنم خیلی حرص خورد وقتی بهش گفتیم من قبول نشدم. ولی باز با همون لحن مهربونش گفت اشکالی نداره هیچکی با سال اول قبول نشده ایشالا سال بعد... اما مگه مریضیه لعنتی گذاشت به سال بعد برسه... بابا مگه نگفتی منتظر میمونی تا من دکتر شم و خوبت کنم. خب بیا من پزشکی قبول شدم چرا نیستی... تو حالا حالا ها باید میموندی هفت سال که من دوره عمومی رو بگیرم حالا بعد تخصصم چند سال طول میکشه و نباید انقدر زود میرفتی... لعنت به جنگ لعنت به هرچی بمب شیمیایه لعنت به همتون. اگه جنگ میخواین بیاین رو در رو بجنگین ... نامردای کثیف حالم از همتون بهم میخوره (روزنامه را پاره میکند)

شهلا: هم لباسای دختر گرفتم هم پسر ... نمیخواستم حالا وایسم بعدش جواب رو اینا باز کنن و من بعدا برم بخرم... اصلا هم فرق نمیکنه دختر باشه یا پسر... بچه هرچی باشه پدر آدمو در میاره ولی پدر سگ شیرینه دیگه. یاد اون روزای

خودمون میوفتم همش ... اولش همه چی خیلی قشنگ... بعدشم قشنگه ها ولی مریضی و مشکلات مالی و اذیت کردن خودشون و اینکه تو اونجوری که دوست داری تربیت نمیشن از قشنگیش کم میکنه. شاید چون اولین باره میخوام تجربه اش کنم ولی احساس میکنم نوه ممکنه از بچه شیرین ترم باشه. معین دختر دوست داره ولی من فکر میکنم بچه پسر باشه چون از قدیم میگفتن اگه بچه پسر باشه مادرش یکسره درحال کار کرده . الهام انقدر این روزا زرنگ شده که نگو قبلا با کمک من و مریم و معین بزور میتونست یه سفره بچینه یه شام آماده کنه اما الان با این وضعیتش به ما گفته تا آماده شدن همه چی ، نیاز نیست بیان وایسین ساعت 9 که معین میاد همه باهم بیان خودم همه چیو آماده میکنم. منم دیگه کم کم جمع کنم برم بالا بینم این دختره رو میتونم آماده کنم دوتایی بریم پایین. (صدای انفجار) یا حضرت عباس (نور میرود)

الهام : خدا لعنتشون کنه . تهران و یه سره دارن میزنن. چرا تموم نمیشه آخه. تموم جونیمون تو بمب و خمپاره بود. خداکنه با اومدن امیرعلی دیگه همه چی تموم شده باشه. البته امشب معلوم میشه امیرعلیه یا سحر. البته من که دارم یکسره کار میکنم ... نمیدونم ... ولی مسعود و قسم دادم تا خونه نیومده جواب آزمایش رو بازکنه... مطمئنم دل تو دلش نیست چطوری زودتر برسه خونه و اونو باز کنه... مطمئنم که از آزمایشگاه تا اینجا دست به پاکت نمیزنه چون جون مامان شهلا و روح علیرضاخان خدایامرز و قسمش دادم. حالا دختر بشه ما یه مشکل دیگه داریم مسعود میگه بزاریم بهار من دوست دارما ولی دخترداییه مامانم اونم یه بچه داره اسمش بهاره هی میگم مسعود خوب نیست دوتا بهار تو خونواده داشته باشیم میگه الان مگه دوتا الهام داریم مشکلی پیش اومده؟ اینو میگه منو آتیش میگیره دیگه... آخه مسعود اینا تو فامیلشون یه الهام دارن که قبل از اینکه مسعود بیاد خواستگاری من بابای اون الهامه هی میومده خونه مسعود اینا یجوری اون خدایامرز رو راضی کنه بچه ها باهم وصلت کنن. انقدرم

دختره زشته من نمیدونم این مریم خواهر مسعود از چی اون خوشش میومده که
هنوز میشنوم پشت سرم منو با اون مقایسه میکنه. خلاصه خلاق هرچه لایق.

اتاق مریم. الهام به طبقه ی پایین آمده تا چند بادکنک را مریم برایش باد کند.

الهام: مریم جون خیلی دوست داشتم همه بادکنکا رو خودم باد کنم ولی میترسم ضرر داشته باشه. هرچی وایسادم مسعود بیاد نشد. اونم که خیلی کش میده یه کاری بخواد انجام بده انقدر کنده تو این کارا

مریم: اولاً معین. دوما معین اصلاً آدم کند و ضعیفی نیست. سوماً بده به من ببینم. (با خنده)

(بادکنکها را از او میگیرد و باد میکند)

الهام: آخه میدونی مریم جون دوست ندارم وقتی صداش میکنم اون خاطره ها اون سختی ها اون روزای بدی که داشتیم بیاد جلو چشمم

مریم: اینا چه ربطی بهم دارن؟ چرا این حرف رو میزنی دور از جونش چرا معین ما رو با معین خودتون مقایسه میکنی. هرکی واسه خودش یه شخصیتی داره یه زندگی داره. داداشت مریض بود مشکل داشت

الهام: خب بهر حال وقتی اسم معین میشنوم یاد داداش خدایا مرزم میوفتم. دوست ندارم وقتی شوهرمو صدا می کنم داداشم بیاد جلو چشمم

مریم: هی میگم چه ربطی داره گوش نمیده. تشابه اسمیه دیگه... مگه ما الان تورو صدا میکنیم یاد الهام قبلی میوفتیم؟

الهام: مریم جون خیلی ناراحت میشم از این حرفتا... تو میدونی من بدم میاد اسم این آدمو بشنوم... الان دومین باره از عمد داری این کار تو تکرار میکنی... انگار بدت نمیداد منو اذیت کنی

مریم: مگه من چیکار کردم اسم خودته دیگه از اسمت بدت میاد مشکل من نیست

الهام: نخیر من از اسم خودم بدم نمیداد ولی انقدر که شما موقع بحث ارزش سو استفاده میکنین تبدیل به نقطه ضعفم شده

مریم: تو که اسم عوض کردن واست کاری نداره. عوضش کن مٹ همون کاری که با معین کردی

الهام: آره میخوام بذارم راحله

مریم: (انگار که میخواهد منفجر شود) حیف که بچه تو شیکمته وگرنه یکاری میکردم تا عمر داری فراموش نکنی

الهام: خب اسمه دیگه... تشابه اسمیه... تو چرا داری خودتو با این مقایسه میکنی.

مریم: اینا چه ربطی به اون دختره داره. اون قضیه اش فرق میکرد. دختره مال اونور شهر بود پاسدارن نمیدونم کجا... بعد عاشق پسرای محل ما میشد. خب ما هم هروقت میرفتیم سر قرار میفهمیدیم پسره بخاطر من گفته بوده بیاین همدیگه رو ببینیم نه اون.

الهام: اگه بخاطر تو بوده چرا هیچکدوم از اینایی که میگفتین قرار میداشتن تورو نگرفتن؟

مریم: اولاً نحوه ی صحبتت رو درست کن الهام جون. این چه طرز گفته(ادای اورا در می آورد) تورو نگرفتن. دوما من خودم اصلاً میلی به ازدواج نداشتم اون دختره دیوانه ی اینکار بود.

الهام: والا از موقعی من یادمه توخودت همیشه اینجوری میگی. یا میگی راحله رو نگرفتن یا میگی الهام رو مسعوداومد گرفت. چطور سر خودت میرسه این نحوه ی گفتن بده؟

مریم: اولاً من هرگز نمیگم مسعود. پس از قول من حرفی نزن. دوما... (یادش نمی آید دوما چه بود) بیا این بادکنا رو هم بگیر خودت باد کن. هیچیت همیشه (بادکنک ها را به او میدهد نور می رود)

دوباره اتاق مریم. اینبار نور را بطور کامل میبینیم و فضای اتاق مشخص است. اتاقی کاملا بهم ریخته هر لباس در سر جای خود نیست و از در و دیوار آویزان است. یک میل در وسط صحنه است. قاب عکس هایی روی دیوار که تصویر پدر اوست. سمت راست صحنه یک میز کوچک که روی آن تلفن قدیمی قرار دارد مریم روی زمین نشسته و تلفنی صحبت میکند.

مریم: (تلفنی) پاسداران بوده؟ اوه اوه وای بیچاره اونا که اونجا بودن. خیلی دیگه به ما نزدیک شده. ... جدی میگی؟ ای وای ... یعنی چی با خاک یکی شده... من تو کلاس کنکور یه همکلاسی داشتم از پاسداران میومد خداکنه اون لحظه اونجا نبوده باشه... دلم خیلی گرفت.... ممکن بود یکم اینور تر سر مابخوره هیچ فرقی نداشت. نامردا.... خدا ازشون نگذره (مادر از پشت سر وارد میشود) تیکه تیکه بشن الهی. (با گریه گوشی را قطع می کند)

شهلا: چی شده دختر؟ کجا رو دوباره از خدا بی خبرا زدن؟

مریم: منطقه پاسداران و زدن با خاک یکی کردن

شهلا: آخی بیچاره اونایی که اونجا بودن

مریم: آخه این وضعیت چرا تموم نمیشه مامان

شهلا: یعنی چندتا مادر الان داغ بچش رو دلشون موند

مریم: امروز فرداست که اینجا رو هم بززن

شهلا: ای... خدا بهشون صبر بده... (دختر را بغل میکند) پاشو... پاشو یکم به خودت برس من همه لباسا رو جمع کردم هم دخترونه هم پسرונה. توهم یکم صورتتو بشور یه ذره کرم چیزی بمال صورتت الهام از داداشش دوربین گرفته میخواد امشب عکس یادگاری بگیره بعدا نگي من چرا تو عکسا بد میوفتم.

مریم: من اصن حالم واسه امشب مناسب نیست. میدونستی جواب قبولی های
دانشگاه رو زدن روزنامه؟

شهلا: آخی انقدر دیگه امشب فکر این بچه ها بودم دیگه اصن اونو واقعا یادم نبود
چی شد دختر اسم توهم هست؟

مریم: آره

شهلا: وای خداجون امشب چقدر خبر خوب داره واسمون میاد... پزشکی تهران؟

مریم: آره

شهلا: خدایا شکرت... (دوباره او را بغل میکند می بوسد) آخ علیرضا کجایی
بینی دخترت همون چیزی رو قبول شده که تو آرزشو داشتی ... حالا دیگه
خوشحال باش و به دخترت افتخار کن... انقدر گریه نکن دختر

(دختر باگریه به سمت در خروجی میرود)

(خانه ی الهام همه در حال کار کردن هستند)

شهلا: عروس گلم تو دیگه فقط برو به خودت برس دست به هیچی نزن. هرچی زحمت کشی تا الان دیگه بسه بقیشو بزار به عهده ما

الهام: نه بابا مادرجون من کاری نکردم که حالا وقت زیاده آماده میشم

شهلا: دیگه همه چی آماده است که... من این سبزی هایی که سرخ کردم و است میزارم فریزر بعدشم لباسای نوه گلمو باز میکنم مریمم که بادکنکا رو تا اون موقع باد میکنه

الهام: اخی الهی آخه چرا انقدر زحمت کشیدین... اذیت شدین ک...حالا یکم دیگه بهتون کمک کنم دیرتر میرم

مریم: ساعت 9 و نیم شده ها

شهلا: آره عزیزم تو برو کارایی که میخوای بکن کرم پرمی چیزی داری بزن که به عکس خوب بگیریم امشب

الهام: چشم حتما... کاش دوربین و میدادم به مسعود سر راه میبرد به فیلم 36 تایی نو مینداخت بیشتر میتونستیم عکس بگیریم

مریم: تو این شلوغیا چه مغازه ای باز هست آخه

شهلا: راست میگه الهام جون دیگه شب شده که ... کاش به معین میگفتی یکم زودتر برگرده... بیرون خطرناکه

الهام: خیلی وقته رفته دوره یکم... آخه یکی از مشتری های گاراژشون خانومش تو سونوگرافی کار میکنه واسه همین مسعود گفت بریم به جا که آشنا باشه الانم

تا اونجا رفته جواب رو بگیره بیاره. بهش گفتما بیا همین ورا بریم یه آزمایشگاه
نزدیکتر ... گوش نمیکنه که

مریم: کجا رفته مگه؟

الهام: سمت پاسداران

(موسیقی غمگین . نور از صحنه گرفته میشود)

وقتی نور می آید تقریبا زمان کوتاهی گذشته وشهلا و مریم در جنب و جوش هستند
نگران دیر کردن مسعود. الهام برای آرایش به اتاق رفته

شهلا: وای خدا آخه از دست شما بچه ها... تو این وضعیت که آدم این همه راه
خارج شهر نمیره

مریم: آخه اون یه مرده کله اش باد داره ، این چرا نباید جلوشو بگیره بگه آخه
مرد من معینم الان وضعیت مناسب این همه راه رفتن نیست

شهلا: خوبه حالا تو نمی خواد آتیششو بیشتر کنی... فقط خداکنه واسه بچم
اتفاقی نیوفتاده باشه

مریم: از اون موقع که زدن خیلی وقت نیست گذشته ... مطمئنا معین اون موقع
تو راه بوده دیگه از کی رفته... احتمالا الان این نزدیکی هاست

شهلا: خدا از دهنش بشنوه... فقط مریم ازت خواهش میکنم از اینکه پاسداران و
زدن و اینا چیزی به الهام نگیا... خدایی نکرده یه شوک بهش وارد بشه بچه رو
میندازه

(الهام از اتاق وارد می شود آرایش کرده و حسابی به خودش رسیده است .

مریم و شهلا به او می نگرند. سکوت الهام در اتاق چرخی میزند)

الهام: خوب شده؟ دامنمو میگم. خودم دوختمش

شهلا: مٹ فرشته ها شدي عزيزم

الهام: مرسى خيلى ممنونم

مریم: آره خيلى قشنگه. بين چه خوشگلى کرده تازه شده عين الهام شب
خواستگارى... بزمن به تخته اصلا تغيير نکردى

شهلا: ايشالا که پسر ت يا دختر ت که اصلا فرقى نميکنه چى باشه به خودت بره
مٹ خودت پنجه ي آفتاب

مریم: يکم به معين هم بره ديگه مامان

هر سه با هم مى خندند صدای انفجار

الهام: اى خدا چرا اين وضع تموم نمیشه آخه... يه مهمونى رو واسه آدم کوفت
ميکنن

شهلا: اشکال نداره عزيزم اين روزا هم ميگذره خاطره ميشه واسمون

الهام: آخه مسعودم نمياد زودتر از اين نگرانى در بيايم

شهلا: نگرانى چى دختر؟ معين پسر زرنگيه از پس خودش بر مياد

الهام: آخه قرار بود 9 امشب دوره هم باشيم بهش گفتم طرفاى هشت هشت و
نيم ديگه خونه باش يکم بخودش برسه حالا کمکش رو که نخواستيم.

مریم: وضعيت جاده ها رو که ميبنى الهام جون يه بمب ميزنن يه خيابون کلا
بسته ميشه بنده خدا الان هى اين کوچه اون کوچه داره ميشه تا بياد

الهام: آخه يک ساعت طول ميکشه؟... يه ربع به دهه ديگه کى ميخواد بياد ؟

شهلا: من ميدونم تو دل تو دلت نيست جواب آزمايشو واست بياره (يا زيرکى
ميخواهد نگرانى را از دل الهام خارج کند) الکى بهونه ساعت و نيار...

مریم: من میگم ما به چیزی بخوریم به ته بندی ساده کنیم حالا تا معین میاد روده
بزرگه روده کوچیکه رو نخوره

شهلا: من میل ندارم ولی هم تو هم الهام از پا افتادین از صبح کلی کار کردین به
چیزی بخورین حالا معینم میاد کیک و اون موقع میخوریم

الهام: منم میل ندارم مریم جون تو یخچال یخورده سالاد الویه هست بردار بخور
قربونت بشم

(مریم به سمت یخچال میرود و سعی می کند کمی از الویه را بخورد اما میزند
زیر گریه. همه گریه می کنند.)

شهلا: باید یکاری بکنیم. شماره ی اون آزمایشگاه رو نداری؟

الهام: نه راستش نمیدونم الان اصلا حواسم نیست

شهلا: قبضی چیزی ندادن؟

الهام: قبض که دست مسعوده با خودش برد دیگه

مریم: دفترچه ات اینجاست؟ بعضی از اینا به دفترچه کارتشنو میچسبونن

الهام: آره دفترچم تو اتاقه الان میارم

شهلا: نه نه تو بشین من میرم برات میارم

(شهلا به سمت اتاق می رود)

الهام: ای خدا این چقدر بی فکره آخه ... خب میبینی وضعیت انقدر بده میبینی
من حالم خوب نیست مامان اومده خواهرت اومده همه نگرانن پاشو بیا دیگه

مریم: میاد عزیزم یجا به مشکل خورده دیگه

(شهلا می آید)

شهلا: بیان این دفترچه بینین چیزی توش پیدا میکنین؟

(مریم آنرا میگیرد و سریع واریسی می کند)

مریم: بیا اینم از کارتیش شمارشم هست بریم زنگ بزیم

(به سمت تلفن میروند)

(مریم شروع به شماره گرفتن می کند. همه منتظرن بوغ میخورد اما کسی

جواب تلفن نمیدهد)

مریم: جواب نمیده اصلا

شهلا: یا خدا...

مریم: یا خدا چیه مامان معلومه نباید جواب بدن ... بخاطر اینکه کسی نیست که

جواب بده ساعت ده شبم گذشته الان تعطیل کردن هرکی رفته خونه خودش

دیگه

(هیچکس حرفی نمیزند مریم گوشی را میگذارد سکوت همه جا را فرا گرفته)

شهلا: گفتمی یه دوستش که تو گاراژ آشنا شدن چی بود قضیه اش اون کیه

مریم: آره همون که گفتمی زنش سونوگرافی کار میکنه

الهام: از مشتری های مسعود اینا بود ... زیاد نمیدونم ازش اسمش کامرانه

مریم: یه نشونی یه شماره ای یه چیزی از کامران باید باشه هیچی نمیدونی

الهام: خونشون نه ولی آقا کامران از طریق شوهر معصومه جون با مسعود آشنا

شده بود همسایه دیوار به دیوار معصومه اینان

شهلا: خب یه زنگ به معصومه بزنی یه لحظه بره اونور خبر بگیره دیگه

الهام: آخه اون چه کمکی میتونه بهمون بکنه

مریم: خب اون از زنش میپرسه معین چه ساعتی از آزمایشگاه اومده بیرون
دیگه

الهام: باشه مریم جون خودت یه زنگ بیزحمت میزنی شمارش تو دفترچه تلفن
هست من دیگه حال ندارم خداهشاده

مریم: کدوم صفحه نوشتی

الهام: برو تو صفحه حرف م

(مریم پیدا میکند و تماس میگیرد)

مریم: سلام معصومه جون ... مریمم... خوبی چه خبرا اوضاع چطوره.... بین یه
سوال داشتم یه کاری هم میخواستم واسم بکنی ببخشیدا یهو زنگ زد.... این
همسایتون هست آقا کامران زنش تو سونوگرافی کار میکنه.... آره میتونی یا
شماره شونو اگه داری بدی یا یه لحظه بری ببینی خانومش اینا کی اون مطب و
بستن ... یا اگه بتونی راضی کنی که یه زنگ به ما بزنه که عالی میشه... آره بگی
زنگ بزنه که بهتره.... به خونه معین اینا زنگ بزن لطفا ما اینجاییم... مرسی
عزیزم (قطع میکند)

مریم: شنیدین دیگه همشو

(مادر تسیح بر میدارد و میزند سکوت هرکسی خود را با کاری مشغول کرده تا
گذر زمان را راحتتر سر کنند کسی جرئت حرف زدن ندارد و انتظار تلفن را
میکشند)

تلفن زنگ میخورد تمام توجه ها به سمت تلفن، مریم گوشی را برمیدارد

مریم: جان... چرا .. گریه میکنی... چی شده.... معصومه جون... یکم نفس
عمیق بکش.... بخدا اصلا متوجه نمیشم چی میگی.... یکم گریه کن یکم گریه

کن... (رو به بقیه فقط یک نگاه و بعد دوباره توجه به سمت گوشه) آخ...
خدا..... (گوشه از دستش می افتد و میزند زیر گریه)

(الهام و شهلا به سمت او میروند)

شهلا: مریم چی گفت معصومه... گریه نکن اول بگو چی گفته

مریم: گفت مطب و زدن... خانومشم همونجا مرده (گریه شدیدتر همه
گریه می کنند)

شهلا: شاید معین قبل از اینکه اونجا رو بزنی از اونجا رفته باشه ما که نمیدونیم
(مریم به ساعت نگاه میکند الهام تقریبا از حال رفته و حتی یک کلمه هم حرفی
نمیزند)

الهام: مسعود میاد... اون باید جواب سونوگرافی رو بیاره...

مریم او را در آغوش میگیرد

الهام: ما هنوز کیک و نخوردیم... اگه بیاد کلی دعواش میکنم که این همه مدت
مارو منتظر گذاشت

شهلا: باید بریم بیرون دنبالش بگردیم شاید همین دور و بر جایی گیر کرده کمک
میخواه

الهام: آره من الان لباس می پوشم بریم (تا بلند میشود می افتد مریم او را نگه
میدارد)

مریم: آخه شما با این وضعتون کجا میخواین برین... هردوتون حالتون بده من
خودم الان یه فکری میکنم فقط بهم اجازه بدین

شهلا: وای بچم... آخ بچم... پسر نازنینم کجایی... معین عزیزم... کاش علیرضا اینجا بود الان کمکمون میکرد... ای خدا این چه بلائیه ... چرا دستمون به هیچ جا بند نیست... خدا!!!!

(شهلا روی مبل می افتد و از حال می رود مریم الهام را رها می کند تا به مادر برسد)

مریم: وای خدا چی شد مامان... (به سر و صورت او سیلی آرامی میزند)
مامان بیدار شو مامان...

(صدای در از بیرون شنیده می شود . همه ی نگاه ها به سمت در بر میگردد.
شهلا به سختی سعی میکند به سمت در نگاه کند کسی جرئت حرف زدن ندارد.
صدا باز هم شنیده میشود)

الهام: (به سختی و با صدای خیلی پایین) مسعود اومد (صدای در شدیدتر شنیده می شود)

(مریم دوان دوان می رود تا در را باز کند. نور از صحنه گرفته می شود)

پایان